

دنیای هنر
دوستت دارم
فراموشش کردم بگم



نیا فرمتی





وقتی بیلی از خواب بیدار شد، خرگوش کوچولو از کنار تخت خوابش
در حال افتادن بود.
بیلی گفت: " فکر نکن من نمی توانم شما را آنجا ببینم خرگوش کوچولو"
و با کوشش و تقلای زیاد پنجه خرگوش را گرفت.



”مادر از طبقه پایین صدا زد:
وقت صبحانه است“
بیلی یک مرتبه فریاد زد:
”خرگوش شیطان و سرکش“





مادر بیلی گفت:
بیا پنجه های
چسبناکت را
شسته و تمیز کن.

